

مرز سایه



ادبیات جهان - ۱۷
شاهکارهای رمان کوتاه - ۳

سرشناسه: کنراد، جوزف، ۱۸۵۷-۱۹۲۴ م. Conrad, Joseph
عنوان و نام پدیدآور: مرز سایه/جوزف کنراد؛ ترجمه سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۱۷. شاهکارهای رمان کوتاه؛ ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۳۴-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه بخش سوم "Typhoon and other tales"
می‌باشد.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳/ک۸۵۲۵م۴ ۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۸۶۶۱۱۳

مرز سایه



جوزف کنراد

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Typhoon and Other Tales

Joseph Conrad

A Signet Classic, 1963



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جوزف کنراد

مرز سایه

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۰۳۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 034 - 8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تومان

پیشگفتار مترجم

گفته‌اند که دستمایهٔ رمان مرز سایه، تجربهٔ خود کنراد بوده است. گویا کنراد در دوره‌ای که زندگی‌اش را عمدتاً بر پهنهٔ دریا می‌گذرانده، ناگهان بدون هیچ دلیل مشخصی کار خوبش را رها می‌کند، و حتی بعد از مدتی دچار تشویش و بی‌تابی عصبی می‌شود. در همین حیص و بیص، به شکلی ناگهانی به او پیشنهاد می‌شود که فرماندهی کشتی‌ای به نام اوتاگو^۱ را بپذیرد، و کنراد این پیشنهاد و سوسه‌انگیز را می‌پذیرد؛ چون از این طریق، در جوانی می‌تواند برای نخستین بار ناخدا یکم یک کشتی باشد، مقامی که معمولاً به افسران جوان پیشنهاد نمی‌شده است. و گویا شیوع بیماری در میان ملوانان نیز مستند بوده است.

اما فارغ از این ملاحظات زندگینامه‌ای، در مورد رمان کوتاه مرز سایه که آلبرت گرار^۲ آن را از برجسته‌ترین نمونه‌های رمان کوتاه در ادبیات انگلیسی می‌داند، گفتنی کم نیست.

در تمام آثار کنراد یک شخصیت مرموز وجود دارد، و نمود این شخصیت در بعضی از آثار او، که جزو بهترین کارهایش هستند، به مراتب بیش‌تر از آثار

1. Otago

2. Albert Guerard

دیگر و اغلب پرحجم‌تر است. این شخصیت از بعضی جهات منحصر به فرد است، چون نام و کالبد مشخصی ندارد، بیش‌تر نوعی پدیده است تا شخصیتی داستانی با نام و خصلت‌های مشخص: تاریکی.

در آثار برجسته‌کنراد، تاریکی حضوری همیشگی و کاملاً نمادین دارد؛ از رمان دل تاریکی گرفته تا نوسترومو، طوفان و مأمور سری. تاریکی مثل حجمی غلیظ و متراکم و هوشمند است که سیلان می‌یابد و به تدریج دل و روح و ذهن و اندیشه مردان کنراد را اشغال می‌کند. این تاریکی همیشه در بحرانی‌ترین لحظات زندگی شخصیت‌های کنراد آغاز می‌شود و پیش می‌خزد تا از جامعه بشری قربانی بگیرد، چه تاریکی در دل جنگل‌های کنگو، چه در سواحل شرقی آمریکا و چه حتی در کوچه پس‌کوچه‌های لندن. جوزف کنراد نویسنده‌ای اخلاق‌گراست و نمادهای اخلاقی‌گانه در آثارش نمودی بیش از حد آشکار دارد. تاریکی اغواگر و وسوسه‌کننده است، اما همیشه انسان را به دل نیستی سوق می‌دهد؛ مرگی نمادین که همیشه به معنای پرت شدن به دل جهانی کور و عاری از ارزش است. ناخدای رمان مرز سایه در شرایطی کاملاً خوب، دل از کار و همکارانش و زندگی اجتماعی می‌کند و گوشه‌انزوا را برمی‌گزیند، و تا مرز فروپاشی عصبی و فرو افتادن به دل سایه‌ها پیش می‌رود، اما به ترغیب دوستی دنیادیده، کار جدیدی برمی‌گزیند تا از دل تیرگی مرگ خارج شود.

اما آغاز سفر تازه آغاز تیرگی و سیاهی است. این بار این تاریکی توأم با رکود و سکون است. سکون و رخوت، تاریکی و بیماری از هر سو به سمت کشتی‌ای که وسط آب مانده و حتی از کوچک‌ترین نسیم نیز بی‌بهره است، پیش می‌خزد. مضمون کلی آثار کنراد همیشه تقابل شخصیت‌های داستان با این تاریکی است. گاهی شخصیت‌هایش در قعر تاریکی، مثلاً تاریکی جنگل‌های کنگو، غرق می‌شوند، و گاه نجات می‌یابند. کشتی و دریا چنان در

انفعال و حالتی خلسه‌مانند و شوم غرق است که دستیار ناخدا، آقای برنز، بخت نحس کشتی را به روح ناخدای پیشین کشتی که در نتیجه بیماری در سفر قبلی مرده و در همان حوالی جسدش برای همیشه به کام دریا سپرده شده است نسبت می‌دهد. عنصر جهل نیز به این تاریکی سیال افزوده می‌شود و ناخدا را تا مرز جنون و تن دادن به توهم پیش می‌برد.

در بخشی از رمان آمده است که در زندگی یک خط سایه وجود دارد، مرزی که هشدار می‌دهد با گذر از آن، از حیطة خامی و جوانی گذشته‌اید. و گذر از این مرز، با آزمون‌های بسیار دشوار و شاق تحقق می‌یابد. این شاید همان چیزی باشد که بعضی از روان‌شناسان از آن با عنوان بحران روحی میانسالی یاد می‌کنند. مرز سایه، مرز گذشتن از حیطة اعتماد به نفس ناپخته و خام جوانی و توهم ساده‌لوحانه چیرگی بر خود و تقدیر به عرصه شناخت خود و ضعف‌های خود، و در نتیجه، رسیدن به قدرت و تسلط بر نفس است.

بخت بد و اقبال نحس به مدت طولانی، احساس گناه را به انسان تحمیل می‌کند. این تصور به ذهن انسان القا می‌شود که حتماً سزاوار بخت شوم خویش است؛ و رها شدن از این احساس حقارت، مستلزم گذر از مرز آن سایه است. بداقبالی‌هایی که گریبانگیر ناخدا می‌شوند، یک به یک و بی‌وقفه جلوه می‌کنند و همه، حتی خود ناخدا را در یک لحظه، تا مرز جنون و توهم پیش می‌برند. نثر کنراد در خلق این فضای رازآلود بسیار مؤثر است. کنراد در خلق حس و حالی که می‌خواهد، بارها و بارها از قیدها و صفت‌هایی استفاده می‌کند که به‌رغم مفهوم کلی مشابه، هر یک بار معنایی خاص خود را دارند؛ او با نثر متکلفش برای ایجاد فضایی که می‌خواهد، بسیار ماهرانه از زبان بهره می‌گیرد، مهارت و تسلطی که برای یک نویسنده غیرانگلیسی که انگلیسی زبان مادری‌اش نبوده و در اواسط عمر این زبان را می‌آموزد، به‌راستی مایه شگفتی است.

رمان مرز سایه، در مقایسه با بعضی آثار کنراد، به مراتب درون‌نگرایانه‌تر است. در این اثر، معضل اصلی نه بروز ماجراهای پرفراز و نشیب، که سکون و رخوت مرگبار ناشی از عدم وقوع ماجراست. محک اصلی برای تحول شخصیتی خام به شخصیتی پخته، نوعی رکود و عدم تحرک اسرارآمیز است که پنداری حاصل جادو و سحری نحس است. ناخدای کشتی سحر را می‌شکند و از مرز سایه عبور می‌کند، اما در آن سوی سایه از دنیای پرتالو و آکنده از شیرین‌کامی و خوشبختی اثری نیست. در پایان رمان، شخصیت اصلی اثر بلافاصله آماده شروع سفری دیگر است. خسته است و از هیجان در او نشانی نیست. اما او تغییر کرده است، تغییری عمیق، گذر از یک خط که به ظاهر کاری ساده است، اما بسیار پیچیده و دشوار است. در آن سوی مرز سایه، دنیا شاید همان باشد که بود، کار شاق و سختی‌های زندگی برپهنه دریا همچنان به قوت خود باقی‌اند، از خوشی و وجد نشانی نیست؛ زندگی در این سوی مرز حتی با تحمل فشاری تازه توأم است، فشار درک خود و مفهوم زندگی، آن‌گونه که کنراد توصیفش می‌کند.

با این حال، آن سوی سایه‌ها، فارغ‌بالی و رهایی از توهم نیز هست؛ رهایی از غل و زنجیرهای سنگین زندگی‌ای متکبرانه، توأم با توهم و خودبزرگ‌بینی. و از نظر کنراد، هنر به مفهومی که او در نظر دارد، از معنای زندگی دور نیست، موضوعی که او خود با زبان خیال‌آفرین و جذابش به آن اشاره کرده است:

... هنر طولانی است و زندگی کوتاه، و موفقیت بسیار دور. و به این ترتیب، بی‌آن‌که برای سفری چنین طولانی، به قدرت خود مطمئن باشیم، کمی در مورد هدف این سفر سخن می‌گوییم — هدف از هنر، که مانند خود زندگی، الهام‌بخش و سخت‌یاب، و در دل مه غرق و گم است. این هدف بنا بر مفهوم منطقی و روشن کلمه، پایانی ظفرمندانه ندارد؛ بر ملا شدن یکی از اسرار

جوزف کنراد ✨ ۹

عاری از احساس و عاطفه‌ای که ما بر آنها نام قوانین طبیعت نهاده‌ایم نیست.
از بزرگی و عظمت چیزی کم‌تر ندارد، بلکه فقط دشوارتر است.

سهیل سَمی
تیرماه ۱۳۹۱

... زمانی، آرامش مطلق، آینهٔ عظیم یأس من
بودلر

فصل اول

فقط جوان‌ها چنین لحظاتی دارند. نه آن‌ها که خیلی جوانند. نه آن‌ها که خیلی جوانند، به مفهوم واقعی کلمه، هیچ لحظه‌ای ندارند. خاصیت اوایل جوانی این است که شخص به لحاظ استمرار زیبای امیدی که هیچ وقفه و درون‌نگری‌ای نمی‌شناسد، همیشه جلوتر از زمان خود زندگی می‌کند.

آدم درِ کوچکِ دورانِ پسرپسری را پشت سرش می‌بندد - و وارد باغی لبریز از سحر و جادو می‌شود. حتی سایه‌های این باغ نیز تالوئی نوید و مزده دارند. هر پیچ جاده اغواگر و فریبنده است. و دلیلش این نیست که این سرزمین یا قلمرو کشف نشده است. انسان می‌داند که همهٔ ابنای بشر از همین مسیر گذر کرده‌اند. آنچه انسان از آن توقع تجربهٔ احساسی یگانه دارد، جذبۀ تجربهٔ جهان است - بخشی کوچک که از آن خود انسان باشد.

جوان سنگ‌چین‌ها و نشانه‌های مسیر پیشینانش را می‌بیند، هیجانزده، مجذوب، تسلیم بخت بد و بخت خوش - به قول معروف، زحمت بی‌اجرو مزد - قطعۀ زمینی مشترک و چشمگیر که برای آن‌ها که لایق یا بخت‌یارند، آبستن امکانات و فرصت‌های بسیاری است. بله. آدم ادامه

می دهد. و زمان هم همچنان ادامه می یابد - تا سرانجام انسان در پیش رو مرز سایه ای را می بیند که به او هشدار می دهد قلمرو اوایل جوانی دیگر به پایان رسیده و باید پس سر گذاشته شود.

این دوره ای از زندگی است که در آن چنین لحظاتی فرا خواهند رسید. چه لحظاتی؟ خوب، لحظات ملال، خستگی، نارضایتی. لحظات شتابزدگی. منظورم لحظاتی است که جوان ها به اقدامات عجولانه گرایش دارند، مثلاً ازدواج ناگهانی یا رها کردن یک شغل و حرفه بدون هیچ دلیل موجهی. این داستان ازدواج نیست. مسئله در مورد من تا این حد بد و ناگوار نبود. اقدام من، با این که نسنجیده بود، بیش تر به ماهیت یک طلاق نزدیک بود - تقریباً ترک کردن. بدون هیچ دلیلی که آدم عاقل بتواند دست رویش بگذارد، کارم را رها کردم - کشتی ای را رها کردم که بدترین چیزی که در موردش می شد گفت این بود که یک کشتی بخار بود، و بنابراین، شاید ارزش آن وفاداری کور را که... اما فایده ندارد روی مسئله ای سرپوش بگذارم که حتی در همان زمان هم از نظرم بلهوسی بود.

در بندری شرقی بودم. کشتی هم کشتی ای شرقی بود و در آن زمان به همان بندر تعلق داشت. کشتی میان جزایر تیره و تار بر دریایی آبی با کناره های پوشیده از مرجان رفت و آمد می کرد، با بیرقی سرخ بر روی نرده پاشنه و پرچمی بر روی سردکل، که آن هم سرخ رنگ بود، اما حاشیه ای سبز و هلالی سفید در وسط داشت. چون صاحبش یک عرب بود، یک عرب سید. حاشیه سبزرنگ دور پرچم هم به همین دلیل بود. او در منطقه ای که از مستعمرات انگلیس بود، بزرگ و سرکرده یک قبیله بزرگ عرب بود، اما در شرق کانال سوئز کم تر کسی پیدا می شد که به اندازه او به امپراتوری پیچیده و بزرگ بریتانیا وفادار باشد. هیچ توجهی به سیاست های جهانی نداشت، اما در میان طایفه خویش قدرت سنتی عظیمی داشت.

برای ما فرقی نمی کرد که صاحب کشتی کیست. او در بخش تجارت

دریایی مجبور بود سفیدپوست‌ها را استخدام کند، و بسیاری از کسانی که به این شکل انتخاب شده بودند، از آغاز تا پایان کارشان حتی یک بار هم او را ندیدند. خود من فقط یک بار، و آن هم کاملاً اتفاقی، او را در بارانداز دیدم — مردی سالخورده و سیه‌چرده و ریزنقش که یک چشمش نابینا بود، با ردایی سفید و نعلینی زرد. عده زیادی از زائران مالایایی، که او در حقیقتش لطفی کرده بود، یعنی یا به آن‌ها کالا داده بود یا پول، با شور و هیجان دستش را می‌بوسیدند. شنیده بودم که بسیار زیاد صدقه و خیرات می‌داد، تقریباً در سرتاسر مجمع‌الجزایر. چون مگر نمی‌گفتند که «مرد خیر دوست خداوند است»؟

یک مالک عرب عالی (با ظاهری عجیب و جذاب)، که هیچ نیازمندی مجبور نبود برای کمک گرفتن از او تقاضا بکند، یک کشتی اسکاتلندی عالی — چون کشتی از اسکلت اصلی گرفته تا به بالا واقعاً اسکاتلندی بود — یک قایق دریایی عالی، که تمیز نگه داشتنش خیلی راحت بود، و از هر جهت کار کردن با آن بسیار ساده بود، و اگر به خاطر نیروی رانشش نبود، ارزش عشق و علاقه هر مردی را داشت. تا به امروز نیز خاطره آن کشتی برایم بسیار عزیز است. در مورد نوع تجارتي که کشتی در ارتباط با آن به دریا می‌زد و نیز شخصیت همسفرانم، درست مثل کسی که زندگی و مردان همراهش را افسونگری خیرخواه برگزیده باشد، شاد و راضی بودم.

و من ناگهان همه این‌ها را رها کردم. درست مثل پرنده‌ای که از روی شاخه‌ای دنج و راحت پر بکشد، آن کار و کشتی را رها کردم. پنداری ناگهان و بی‌اختیار از جایی صدای زمزمه‌ای شنیده یا چیزی دیده بودم. خوب — شاید! یک روز حق کاملاً با من بود و روز دیگر همه چیز بر باد رفت — شکوه، شیرینی، جذابیت، رضایت — همه چیز. می‌دانید منظورم چیست؟ این لحظه هم یکی از آن لحظه‌های خاص زندگی بود. بیماری اواخر جوانی به جانم افتاد و من را با خود برد. یعنی من را از عرشه آن کشتی دور کرد.

روی عرشه فقط چهار سفیدپوست بودیم، با گروه بزرگی از جاشویان کالاش و دو افسر جزء مالایایی. ناخدا نگاه سنگینش را به من دوخت، انگار داشت به این فکر می‌کرد که درد و مشکل من چیست. اما او ملوان بود، و نیز زمانی جوان بود. در حال، زیر آن سیل پریشت و خاکستری‌رنگش طرح لبخندی لرزید، و البته فهمید که اگر قصد رفتن دارم، نمی‌تواند با زور مانعم شد. و ترتیبی داده شد که صبح روز بعد دستم‌زدم را بدهند. وقتی از اتاق نقشه بیرون رفتم، ناگهان با لحنی پرحسرت گفت که امیدوار است به هر آنچه بی‌تابانه در پی یافتنش می‌روم، دست پیدا کنم. جمله‌ای نرم و پررمز و راز که دل آدم را حتی از الماس تیز نیز عمیق‌تر می‌برید. گمان می‌کنم به مسئله من پی برده بود.

اما مهندس دوم کشتی طور دیگری به من حمله کرد. او اسکاتلندی‌ای جوان و درشت‌هیکل بود، با صورتی نرم و صاف و چشمانی روشن. صورت صادق و سرخش از موتورخانه بیرون آمد و بعد این مرد درشت‌اندام با پیراهن‌های آستین‌بلند برگشت و ساعدهای درشت و عضلانی‌اش را با تکه پنبه‌ای پاک کرد. در چشمان روشنش یک دم بیزاری برق زد، پنداری دوستیمان ناگهان سوخته و خاکستر شده بود. با حالتی جدی گفت: «اوه! آره! فکر می‌کردم که دیگه وقتش شده فرار کنی و بری خونه و با یه دختر احمق ازدواج کنی.»

در بندر، بی‌آن‌که حرفی زده شود، همه می‌دانستند که جان نیون زنگریزی دوآتسه است؛ و ماهیت پوچ شوخی‌اش من را به این نتیجه رساند که قصدش فقط آزدن من است - دلش می‌خواست خردکننده‌ترین حرف‌هایی را که به ذهنش می‌رسید نثارم کند. خنده‌ام سرزنش آمیز بود. هیچ‌کس جز یک دوست نمی‌توانست تا آن حد خشمگین شود. کمی مایوس شدم. سرمهندس‌مان هم با طرز فکر خاصی که داشت، نظرش را در مورد کار من گفت، اما به شکلی به مراتب دوستانه‌تر.

او هم جوان بود، اما بسیار لاغر، با انبوهی ریش پُف‌آلود بر گرد صورت

تکیده و نزارش. سرتاسر روز در دریا یا در بندرگاه، او را می‌دیدند که با عجله این طرف و آن طرف قدم می‌زند و چهره‌اش سخت در هم است، و دلیلش آگاهی مداومش از احساسات جسمانی ناخوشایندی بود که در وضعیت داخلی‌اش ریشه داشت. چون همه می‌دانستند که او مبتلا به سوءهاضمه است. نگرش او نسبت به وضع من خیلی ساده بود. می‌گفت دلیلش فقط و فقط اختلال کبدی است. البته! نظرش این بود که باید یک سفر دیگر هم با آن‌ها بمانم و در این اثنا، دارویی خاص بخورم که به عقیده خود او تأثیری مطلق و بی‌چند و چون داشت. «بهت می‌گم چی کار می‌کنم. دو تا بطری از اون دارو برات می‌خرم، با پول خودم. بیا. دیگه از این منصفانه‌تر نمی‌شه، ها؟»

به نظرم با مشاهده کوچک‌ترین نشان ضعف در من، آن کار سبعمانه (یا سخاوتمندانه) را عملی می‌کرد. اما در آن زمان، من دیگر ناراضی‌تر و بیزارتر از قبل شده بودم؛ هجده ماه گذشته، که آن قدر آکنده از تجارب جدید و متنوع بود، برای من حکم تلف کردن خسته‌کننده روزهای متوالی زندگی‌ام را داشت. چطور بگویم؟ احساس می‌کردم که در آن روزها هیچ حقیقتی نیست. چه حقیقتی؟ برای توضیحش، باید شدیداً بر مسئله تمرکز کنم. شاید اگر زیاده از حد به خودم فشار بیاورم، اشکم درآید. هنوز آن قدر جوان بودم که چنین واکنش‌هایی از من بعید نبود.

روز بعد من و ناخدا در دفتر لنگرگاه کارمان را انجام دادیم. اتاق بزرگ و خنکی بود با سقف بلند، و نور ملایم تالکوی آرامش‌بخشی داشت. در آن دفتر همه - مقامات، مردم - سفیدپوش بودند. فقط میزهای سنگین و صیقل‌خورده در راهرو مرکزی کورسویی مات داشتند، و چند ورق رویشان هم همه آبی‌رنگ بودند.

مسئول پشت میز با خوش‌مشربی گفت: «امضای خروج و دوباره امضای ورود؟» ناخدای من در پاسخ گفت: «نه! برای همیشه می‌ره.» و بعد لبخندش با حالت جدی چهره‌اش محو شد. تا وقتی که می‌خواست با چهره‌ای غمگین

اوراقم را پس بدهد، دیگر نگاهم نکرد، انگار داشت گذرنامه‌ام را برای ورود به جهنم صادر می‌کرد.

وقتی اوراق را کنار می‌گذاشتم، او زیر لب از ناخدا سؤالاتی کرد، و شنیدم که ناخدا به شوخی و با طنز جوابش را داد.
«نه. اون ما رو ترک می‌کنه تا بره به خونه.»

متصدی با تعجب گفت: «اوه!» و به خاطر وضعیت حزن‌انگیز من، سوگوارانه، سر تکان داد.

او را خارج از ساختمان اداری نمی‌شناختم، اما روی میز به جلو خم شد تا با من دست بدهد، با دلسوزی تمام، مثل کسی که با یک محکوم به اعدام که به زودی به دار کشیده می‌شود وداع می‌کرد؛ و متأسفم که نقش خودم را خوب ایفا نکردم، یعنی با رفتار سرد جنایتکاری اصلاح‌ناپذیر.

تا سه یا چهار روز دیگر هیچ یک از قایق‌های پست به سوی وطن نمی‌رفت. حال بی‌کشتی مانده بودم، و رابطه‌ام تا مدتی با دریا قطع شده بود و، در واقع، به مسافری بالقوه تبدیل شده بودم – درست‌ترین بود که به یک هتل بروم. آن‌جا هتل هم داشت، در فاصله یک سنگ‌انداز از دفتر بندرگاه، کوتاه، اما قشنگ، با محوطه‌هایی ستوندار که جابه‌جایشان پوشیده از چمن‌های کوتاه شده بود. راستش، آن‌جا واقعاً احساس یک مسافر را پیدا می‌کردم! نگاهی خصمانه به هتل انداختم و به سوی آفیسرز سیلرز هوم راه افتادم.

زیر نور خورشید راه می‌رفتم، بی‌توجه به آن، و زیر سایه درختان بزرگ میدانگاه، بدون لذت بردن از آن. حرارت شرق استوا از لای شاخه‌های پراز برگ به سطح زمین می‌افتاد، و بدن من را با آن لباس جزئی در بر می‌گرفت و انگار آزادی را از آن می‌ستاند.

هتل، در واقع، ویلایی بزرگ بود با ایوانی عریض با ظاهری شهری و عجیب و بوته‌های کوچک و چند درخت میان آن ساختمان و خیابان. آن نهاد شبیه باشگاهی مسکونی بود، اما با ظاهری کم و بیش دولتی، چون دفتر

بندرگاه آن را اداره می‌کرد. مدیر آن‌جا مردی مغموم و پرچین و چروک بود. اما معلوم بود که زمانی، با هر شغل یا قابلیت، به نحوی با دریا سروکار داشته است. احتمالاً در کسوت یک مرد شکست‌خورده و مغلوب.

احساس می‌کردم کارش خیلی ساده است، اما خودش همیشه می‌گفت که روزی شغلش موجب مرگش خواهد شد. واقعاً اسرارآمیز بود. شاید هر چیز طبیعی‌ای برای او یک مشکل و دردسر محسوب می‌شد. مسلماً از حضور مردم در آن ویلا بیزار بود.

وقتی واردش می‌شدم، فکر کردم شاید حس خوشایندی داشته باشد. مثل مقبره ساکت و آرام بود. در اتاق‌های پذیرایی هیچ کس را ندیدم؛ و ایوان‌ها هم خالی بود، جز مردی که در انتهای ایوان در صندلی‌ای دراز چرت می‌زد. با بلند شدن صدای گام‌های من، ناگهان چشم ماهی‌مانندش را باز کرد. غریبه بود. برگشتم و از سالن غذاخوری گذشتم - آپارتمانی خالی با پنکه‌ای بی‌حرکت که بالای میز، در وسط اتاق آویزان بود - با انگشت به دری که با حروف سیاه رویش نوشته شده بود «سرخدمتکار» ضربه زدم.

در جواب ضربه‌ام، صدایی که لبریز از حزن و ناراحتی بود بلند شد: «اوه، عزیزم! اوه، عزیزم! دیگه چی شده؟» بلافاصله وارد شدم.

آن اتاق در سرتاسر مناطق استوایی اتاق عجیب و غریبی بود. نورگرگ و میش و هوای دم‌کرده بر آن حاکم بود. طرف تا توانسته بود، روی پنجره‌ها پرده‌های ارزان و گرد و خاک‌گرفته و چندلایه آویزان کرده بود، و پنجره‌ها همگی بسته بودند. کنج و کنارها پُر از جعبه‌های مقوایی بود. و به نحوی برای خودش مبلمانی فراهم کرده بود که احتمالاً از گالری‌ای آبرومند در ایست اند لندن خارج شده بود - کاناپه‌ای از موی اسب، و صندلی راحتی‌ای از همان جنس. یک لحظه نگاهم به پشتی‌های چرک روی پارچه‌های زشت و کریه مبلمان افتاد، پشتی‌هایی که آدم را مات و مبهوت می‌کردند، چون به هیچ وجه نمی‌شد حدس زد که به خاطر چه اتفاق اسرارآمیز، نیاز یا خیال عجیبی از

آنجا سر درآورده بودند. صاحب آنجا تونیکش را درآورده بود و با عرفگیر آستین کوتاه و شلوار سفید پشت صندلی‌ها پرسه می‌زد و گاهی آرنج‌های استخوانی‌اش را روی آن‌ها می‌گذاشت.

وقتی فهمید که من برای ماندن آمده‌ام، از فرط یأس آه از نهادش برآمد؛ اما نمی‌توانست انکار کند که هتل پُر از اتاق خالی است.

«بسیار خوب. ممکنه همون اتاق قبلی رو بهم بدین؟»

از پشت جعبه‌های مقوایی روی میز، که شاید پُر از دستکش یا دستمال یا کراوات بودند، آه خفیفی سر داد. با خودم گفتم، یعنی طرف در آن جعبه‌ها چه چیزهایی گذاشته؟ بوی مانده چیزی شرقی، مرجان، یا نمونه‌هایی از گونه‌های زیستی در لانه‌اش پیچیده بود. فقط فرق سر و چشم‌های ناشادش را می‌دیدم.

برای آن‌که خوشحالش کنم، گفتم: «فقط برای یکی دو روزه.»

با اشتیاق گفت: «دوست دارین کرایه رو پیش بردازین؟»

تا آنجا که می‌توانستم، رُک و صریح و با لحنی تند جواب دادم: «معلومه

که نه! هرگز چنین چیزی نشنیده بودم! این خیلی وقاحته که...»

سرش را لای دو دستش گذاشت — حرکتی از سر یأس که تا حدی خشمم

را مهار کرد.

«اوه، عزیزم! اوه، عزیزم! این طوری عصبانی نشین. از همه می‌پرسم.»

با تندی گفتم: «باورم نمی‌شه.»

«خوب، این کارو می‌کنم. و اگه شما آقایون همگی موافقت می‌کردین این

کارو بکنین، اون وقت می‌تونستم همیلتون رو هم مجبور کنم این کارو بکنه.

همیشه ورشکسته می‌آد به ساحل، و حتی وقتی یه کم پول داره، اسکناساشو

نشون نمی‌ده و حساباشو تصفیه نمی‌کنه. نمی‌دونم باهاش چی کار کنم. بهم

فحش می‌ده و می‌گه من نمی‌تونم یه مرد سفیدپوست رو بیرون کنم. واسه

همین، اگه شما می‌تونستین...»

حیرت کرده بودم، و باورم نمی‌شد. احساس کردم این مرد بی‌هیچ دلیل مشخصی گستاخ است. با تأکیدی دوچندان به او گفتم که او و همیلتون هر دو سروته برایم یک کرباسند، و از او خواستم که بدون این‌که باز هم مزخرف بگوید، من را به اتاقم راهنمایی کند. بعد از گوشه‌ای کلیدی درآورد و از کنج خلوتش بیرون آمد و وقتی از کنارم رد می‌شد، نگاه تند و تیز و پربرغضی به من انداخت.

قبل از این‌که از اتاقم بیرون برود، از او پرسیدم: «هیچ کدوم از آشناهام این‌جا نیستن؟»

دوباره همان حالت ناشکیبایی و دردمندی به صدایش برگشته بود، و گفت که ناخدا جایلز آن‌جاست، و تازه از یک سفر دریایی یک‌نفره برگشته است. دو مهمان دیگر هم آن‌جا بودند. مکثی کرد. و بعد گفت، البته همیلتون هم آن‌جاست.

گفتم: «اوه، بله! همیلتون،» و آن موجود مفلوک هم عاقبت ناله‌ای کرد و از اتاق بیرون رفت.

وقتی برای صرف غذای نیمروز به غذاخوری رفتم، هنوز از گستاخی او آزرده بودم. آن‌جا سرپرستش بود و به خدمتکاران چینی هیچ اعتنایی نداشت. غذا را یک طرف میز دراز گذاشتند، و پنکه با تنبلی و کندی هوای گرم را در امتداد میز صیقل‌خورده و تقریباً خالی جابجا می‌کرد.

چهار نفر بودیم. آن غریبه چرت‌آلود بر روی صندلی هم یکی از ما چهار نفر بود. حال هر دو چشمش تقریباً باز بودند، اما پنداری هیچ چیز را نمی‌دید. او کرخت و سست بود. مرد موقر کنار او، با پاچکمه‌ای‌های کوتاه و چانه‌ای که با دقت اصلاح شده بود، البته خود همیلتون بود. هرگز مردی را در موقعیت او تا آن حد موقر ندیده‌ام. به من گفته بودند که او به چشم یک بازنده مطلق به من نگاه می‌کند. وقتی صندلی را عقب کشیدم و صدای جیغش را درآوردم، او نه‌تنها نگاهم کرد، بلکه گرهی به ابروانش انداخت.

ناخدا جایلز در رأس میز نشسته بود. چند کلمه‌ای با او حال و احوال کردم و در سمت چپش نشستم. او با پیکری قرص و درشت و پوستی پریده‌رنگ، و گنبدی بزرگ و براق بر بالای سر کچلش، به هر کسی شبیه بود جز ملوان. اگر می‌گفتند آرشیتکت است، چندان تعجب نمی‌کردم. از نظر من (می‌دانم چقدر مضحک است) او شبیه متولی‌های کلیسا بود. شبیه مردانی بود که آدم انتظار دارد از زبانشان نصایح درست بشنود، احساسات اخلاقی، و البته هر از گاه با چند حرف مفت، نه از سر تمایل به مبهوت کردن دیگران، بلکه با پشتوانهٔ ایمانی صادقانه.

او به‌رغم این‌که در دنیای کشتی و کشتیرانی خیلی شناخته‌شده و مورد تحسین بود، هیچ دستمزد و حقوق منظم و مرتبی نداشت. خودش نمی‌خواست. جایگاه خاص خود را داشت. کارشناس بود. کارشناس — چطور بگوییم؟ — مسائل پیچیدهٔ دریانوردی. مثلاً او می‌بایست بیش از هر مرد زندهٔ دیگری در مورد بخش‌های دورافتاده‌ای که نقشه‌های درستی نداشتند، آگاهی و اطلاعات می‌داشت. مغزش می‌بایست انبار بی‌عیب و نقص جزایر مرجانی، چشم‌انداز خشکی‌های بیرون‌زده از دل خشکی، ساحل‌های گمنام، ابعاد جزایر بی‌شمار و بیابان‌ها می‌بود. مثلاً، هر کشتی‌ای که راهی پالاوان یا جای دیگری بود، باید ناخدا جایلز را به همراه می‌داشت، چه در سِمَتِ فرماندهی موقت، و چه برای «کمک کردن به رئیس». می‌گفتند که او از یک شرکت ثروتمند صاحبان کشتی‌های بخار چینی موردی دستمزد می‌گرفت، آن هم به خاطر این‌گونه خدمات. به‌علاوه، همیشه آماده بود به مردانی که می‌خواستند مدتی در ساحل باشند کمک کند و به جایشان به دریا بزنند. هیچ یک از صاحبان کشتی‌ها تا آن زمان به چنین معاملات فردی‌ای اعتراض نمی‌کردند. چون در ساحل همه فکر می‌کردند که ناخدا جایلز در ساحل از همه بهتر است. اما از نظر همیلتون او یک «بیگانه» بود. هرچند در ذهنش حتماً تمایزاتی قائل می‌شد.

سعی نکردم با ناخدا جایلز، که در سرتاسر عمرم دو بار بیش‌تر ندیده بودمش، سر حرف را باز کنم. اما مسلماً او من را می‌شناخت. بعد از مدتی، سر بزرگش را به سمت من کج کرد و با لحنی دوستانه من را خطاب قرار داد. از این‌که چطور شده است که من را آن‌جا ملاقات کرده شروع کرد، و پرسید آیا برای یکی دو روز مرخصی به ساحل آمده‌ام.

این مرد صدای نازکی داشت. من کمی بلندتر حرف زدم، و گفتم: «نه - من برای همیشه کشتی رو رها کردم.»

گفت: «یه مدت یه مرد آزاد.»

«گمونم بشه این طوری گفت - یعنی از ساعت هفت به بعد.»

همیلتون با شنیدن صدای ما دست از خوردن برداشته بود. کارد و چنگالش را آهسته روی میز گذاشت، بلند شد، و زیر لب چیزی شبیه این گفت: «این گرمای جهنمی اشتهای آدمو کور می‌کنه،» و بعد از سالن بیرون رفت. تقریباً همان لحظه صدای خروجش را از خانه و بعد صدای قدم‌هایش را روی پله‌های ایوان شنیدیم.

بعد ناخدا جایلز، خیلی راحت و بی‌خیال، گفت که آن مرد بدون تردید رفته تا متقاضی کار قبلی او بشود. سرخدمتکار، که به دیوار تکیه داده بود، صورتش را که به صورت بُزی غمگین شبیه بود، به میز نزدیک کرد و با لحنی حزن‌آلود ما را خطاب قرار داد. قصدش این بود که دقّ دلش را از همیلتون خالی کند. این مرد با پول ندادن و درخواست این‌که همهٔ بدهی‌اش را به حساب دفتر لنگرگاه بنویسند، سرخدمتکار را حسابی کلافه کرده بود. آرزو کرد که ای کاش کار من را به او بدهند، هرچند حتی اگر این اتفاق رخ می‌داد، چه می‌شد؟ در نهایت، یک گشایش موقتی و بی‌دوام.

گفتم: «نگران نباش. کار منو به اون نمی‌دن. جانشین من همین الآن روی

عرشه ست.»

تعجب کرد و، به گمانم، با شنیدن این خبر، صورتش کمی وارفت. ناخدا

جایلز با صدایی نرم خندید. بلند شدیم و به ایوان رفتیم، و غریبه بی‌حس و حال را تنها گذاشتیم تا چینی‌ها به حالش رسیدگی کنند. در آخرین لحظه دیدم که چینی‌ها یک پیش‌دستی آناناس جلوش گذاشته و عقب ایستاده‌اند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد. اما این تجربه با شکست روبرو شد. مهمانشان، انگار بی‌حس و هوش، سر جایش نشسته بود.

ناخدا جایلز آهسته به من گفت که آن مرد جزو افسران قایق یک راجا است که برای تعمیرات به سکوی تعمیر آن بندرگاه آمده. بعد با حالتی صمیمانه و خودمانی چینی به بینی‌اش انداخت که خیلی به دلم نشست. چون ناخدا جایلز شأن و جایگاه قابل توجهی داشت. می‌گفتند در زندگی‌اش ماجراهای خارق‌العاده و تراژدی‌ای پررمز و راز داشته. پی حرفش گفت: «یادمه اولین بار چند سال پیش او مد این‌جا. انگار همین چند روز پیش بود. پسر خوبی بود. او! امان از دست این پسرای خوب!»

بی‌اختیار با صدای بلند خندیدم. اول ماتش برد، و بعد او هم با من خندید. فریاد زد: «نه! نه! منظورم اون نبود. منظورم اینه که بعضی‌هاشون این‌جا خیلی سریع وامی‌دن.»

با روحیه‌ای شاد گفتم که دلیل اولش گرمای بی‌رحمانه آن‌جاست. اما ناخدا جایلز نشان داد که در این مورد فلسفه عمیق‌تری دارد. در شرق همه چیز برای مردان سفیدپوست راحت شده بود. این چندان بد نبود. مشکل سفید باقی ماندن بود، و بعضی از این پسران خوب نمی‌دانستند چگونه این کار را بکنند. نگاه جستجوگرانه‌ای به من انداخت و، با لحنی خیرخواهانه، مثل عموهای چاق، بی‌مقدمه، پرسید:

«چرا کار تو رها کردی؟»

ناگهان عصبانی شدم؛ چون حتماً می‌توانید تصور کنید چنین سؤالی برای مردی مثل من که جواب آن را نمی‌دانست، چقدر ناراحت‌کننده بود. با خودم

گفتم که باید روی این آقای اخلاق‌گرا را کم کنم؛ و با صدای بلند، مؤدبانه، اما با حالتی تدافعی، گفتم:

«چرا... شما مخالفی؟»

ذهنش چنان به هم ریخت که فقط با آشفتگی زمزمه کرد: «من!... در مجموع...» و بعد رهایم کرد. اما با اشاره کاملاً طنزآمیز به این مسئله که حالا دیگر خودش هم واداده، همان رفتار خوش‌قبلی را در پیش گرفت، و بعد گفت که دیگر وقت چرت نیمروزش فرا رسیده - عادت‌تی که در ساحل پیدا کرده بود. «عادت خیلی بدیه. عادت خیلی بدیه.»

سادگی روح و رفتار این مرد حتی مردان عصبی جوان‌تر از من را هم خلع سلاح می‌کرد. به این ترتیب، روز بعد، سر میز غذا، وقتی به سمت من خم شد، گفت که شب گذشته ناخدای قبلی من را دیده، و بعد آهسته و آرام گفت: «از رفتن خیلی افسوس می‌خورم. هرگز دستگیری مناسب‌تر از شما نداشته.» با اشتیاق، و بدون مهر و محبت خاصی، به او گفتم که من هم در تمام سفرهای دریایی‌ام، فرماندهی بهتر از او نداشته‌ام.

زمزمه کنان گفت: «خوب - پس.»

«نشیدین که من قصد رفتن به خونه رو دارم، ناخدا جایلز؟»

با خوش‌نیتی و بدون بغض گفت: «بله، قبلاً بارها این حرفو شنیدم.»

فریاد زدم: «خوب، که چی؟» با خودم گفتم که او مالال‌آورترین و خسته‌کننده‌ترین مردی است که در زندگی‌ام دیده‌ام. نمی‌دانم دیگر چه گفتم، اما همیلتون که خیلی دیر کرده بود در همان لحظه از راه رسید و روی صندلی همیشگی‌اش نشست. بنابراین، به تته‌پته افتادم.

«به هر حال، این بار می‌بینی که یکی به این حرفش عمل می‌کنه.»

همیلتون، که با دقت و خیلی زیبا اصلاح کرده بود، با حرکتی تند و تیز برای ناخدا جایلز سر تکان داد، اما برای من حتی به خودش زحمت نداد که ابرویش را تکان بدهد؛ و وقتی دهان باز کرد، به سرخدمتکار گفت غذایی که

در بشقاب جلوش گذاشته‌اند، در شأن یک جنتمن نیست. سرخدمتکار آن قدر پکر شد که حتی نتوانست بنالد. فقط سر بالا کرد و نگاهی به پنکه انداخت.

من و ناخدا جایلز از پشت میز بلند شدیم، و غریبه کنار همیلتون نیز همین کار را کرد، و با دشواری بلند شد و ایستاد. این مرد، طفلک بی‌نوا، نه به دلیل گرسنگی، بلکه به نظر من، برای حفظ عزت نفسش، سعی کرده بود کمی از آن غذای بی‌ارزش را در دهانش بچپاند. اما بعد از این که چنگالش دو بار از دستش افتاد و در مجموع خودش را ضایع کرد، با سرافکنندگی زیاد و چشمانی مبهوت و خیره‌مانده، هنوز سر جایش نشسته بود. من و جایلز هیچ کدام به طرف او برنگشتیم.

روی ایوان ناگهان ایستاد و با اضطراب جمله‌ای طولانی به ما گفت که من درست از آن سر درنیاوردم. اما ناخدا جایلز پس از یک لحظه تعمق، با لحنی دوستانه در جوابش گفت: «بله، حتماً. در این مورد حق با شماست.» به نظر خیلی سپاسگزار می‌آمد، و بعد (کاملاً مستقیم) رفت تا در آن سوی ایوان خودش را به صندلی‌ای دراز برساند.

با انزجار پرسیدم: «سعی داشت چی بگه؟»

«نمی‌دونم. انگار خیلی احساس فلاکت می‌کنه، در این مورد حتم دارم؛ و فردا حالش از اینم بدتر می‌شه.»

از ظاهر مرد این‌طور برمی‌آمد که اصلاً این‌طور نیست. با خودم گفتم که یعنی چه جور عیاشی و فسق و فجور پیچیده‌ای او را به آن حال و روز زار انداخته. خیرخواهی ناخدا جایلز به واسطه خودبینی عجیبش، که مایه انزجار من بود، ضایع شد. با خنده گفتم:

«خوب، اون شما رو داره که ازش مراقبت کنین.»

اشاره سخره‌آمیزی کرد، نشست و نشریه‌ای برداشت. من هم همین کار را کردم. نشریات قدیمی و خسته‌کننده بودند؛ توصیفات ملال‌انگیز مراسم آغازین ملکه ویکتوریا. اگر صدای همیلتون در سالن غذاخوری بالا نرفته

بود، احتمالاً ما در آن بعد از ظهر گرم استوایی به سرعت چرتمان می‌برد. آن جا داشت غذایش را تمام می‌کرد. در دو پاشنه همیشه باز بود، و او نمی‌توانست حدس بزند که صدلی‌های ما چقدر به در نزدیک است. شنیدیم که با صدایی بلند و متکبرانه داشت به سؤالی که سرخدمتکار دل به دریا زده و از او پرسیده بود جواب می‌داد.

«من با عجله کاری نمی‌کنم. اونا از داشتن جنتلمنی مثل من خیلی خوشحال می‌شن. هیچ عجله‌ای در کار نیست.»

بعد صدای زمزمه خدمتکار را شنیدیم، و بعد صدای همیلتون که حال با تشر و خشمی دوچندان حرف می‌زد.

«چی؟ همون احمق جوون که فکر می‌کنه چون معاون اول کنت بوده، خیلی آدم مهمیه؟... احمقه.»

من و جایلز به همدیگر خیره شدیم. کنت اسم ناخدای قبلی من بود، و زمزمه ناخدا جایلز در این مورد که «اون از تو حرف می‌زنه»، از نظر من حرف بی‌اساسی بود. سرخدمتکار انگار سر حرفش ایستاده بود، چون صدای همیلتون، متکبرانه‌تر از پیش، به گوشم رسید:

«مزخرفه، مرد خوب من! آدم با یه بیگانه رقابت نمی‌کنه. وقت زیاد داریم.» بعد صدای کشیده شدن صدلی به گوشمان رسید، صدای پا در اتاق بغلی، و حرف‌های محزونانه سرخدمتکار، که داشت پی همیلتون می‌رفت، و حتی از ورودی اصلی هم گذشت و دنبال او رفت.

ناخدا جایلز گفت: «مرد آزاردهنده‌ایه،» — و به گمانم اصلاً نیازی به گفتن این مطلب نبود. «خیلی توهین می‌کنه. تو که دلخورش نکردی، ها؟»

با غرولند گفتم: «در زندگیم باهش حرف نزدیم. نمی‌دونم منظورش از رقابت چیه. از وقتی من کارمو ول کردم، اون دنبال کار من بوده — و به هدفش نرسید. اما این اسمش دقیقاً رقابت نیست.»

ناخدا جایلز سر بزرگش را اندیشمندانه برگردنش متعادل کرد. بعد خیلی

آهسته تکرار کرد: «به هدفش نرسید. نه، بعیده، اونم با وجود کنت. کنت از این‌که تو ترکش کردی خیلی متأسفه. می‌گه تو ملوان خیلی خوبی هستی.»

نشریه‌ای را که دستم بود به گوشه‌ای انداختم. نشستم، با کف دست بازم ضربه‌ای به میز زدم. می‌خواستم بدانم که او چرا به این مسئله خصوصی زندگی من بند کرده، مسئله‌ای کاملاً شخصی. واقعاً ناراحت‌کننده بود.

ناخدا جایلز با آرامش مطلق نهفته در نگاه خیره‌اش مرا آرام کرد، و با لحنی منطقی زیر لب گفت: «چیزی نیست که بخوای خودتو در موردش ناراحت کنی،» انگار می‌خواست خشم بیچگانه‌ای را که خودش باعث برانگیخته شدنش شده بود، فرو بنشانند. و این مرد چنان ظاهر غیرتهاجمی‌ای داشت که سعی کردم تا حد امکان آنچه را در درونم می‌گذشت برایش توضیح بدهم. به او گفتم که دوست ندارم در مورد آنچه پشت سر گذاشته‌ام چیزی بشنوم. تا وقتی ادامه داشت، برایم خیلی خوب و جذاب بود، اما حال که دیگر به پایان رسیده بود، ترجیح می‌دادم در موردش چیزی نگویم، و حتی در موردش فکر هم نکنم. تصمیمم را گرفته بودم که به خانه بروم.

با دقت و سراپاگوش به تمام نطق آتشینم گوش کرد، انگار تلاش داشت در گوشه‌ای از ماجرایم پژواکی اشتباه یا کذایی بیابد؛ بعد قامت راست کرد و با حالت مردی دانا و فرزانه، غرق فکر شد.

«بله. بهم گفتمی که می‌خوای بری خونه. اون‌جا برنامه‌ای داری؟»

به جای این‌که به او بگویم این مسئله هیچ ربطی به او ندارد، با ترشرویی گفتم:

«فعلاً چیزی توی ذهنم نیست.»

در حقیقت، قبلاً به وضعیت نامعلومی که با ترک ناگهانی شغل رضایتبخش برای خودم ایجاد کرده بودم، خیلی فکر کرده بودم. و از این شرایط چندان راضی نبودم. نزدیک بود اعتراف کنم که کاری که کرده‌ام، به هیچ وجه عقلانی نبوده و، به همین دلیل، این کارم ارزش توجهی را که ناخدا

جایلز به آن نشان می‌دهد ندارد. اما او در آن لحظه داشت به پیپ چوبی و کوتاهش پُک می‌زد، و کاملاً صادق و بی‌غل و غش، معمولی و کودن به نظر می‌رسید، طوری که به نظرم آمد گیج و مبهوت کردن او با بیان حقیقت یا تمسخر به هیچ وجه ارزشش را ندارد.

ابری از دود را از دهانش بیرون داد، و بعد با جمله بی‌مقدمه و ناگهانی‌اش غافلگیرم کرد: «پول سفرت پرداخت شده؟»

در حالی که از سماجت بی‌شرمانه این مرد، که در پیش گرفتن رفتار خشونت‌آمیز با او دشوار بود، واقعاً از پا افتاده و شکست خورده بودم، با شرم و تواضعی شدید جواب دادم که هنوز این کار انجام نشده است. فکر می‌کردم برای انجام دادن این کار فردا وقت زیادی خواهم داشت.

می‌خواستم برگردم و حریم خصوصی‌ام را از معرض تلاش‌های ابلهانه و مضحک او برای درک ماهیت مشکلم پس بکشم و حفظ بکنم که او ناگهان پیش را با حالتی خاص پایین گذاشت، پنداری لحظه‌ای حیاتی فرا رسیده بود، و بعد پشت میزی که بینمان بود به پهلو خم شد و گفت:

«اوه! هنوز این کارو نکردی!» ناگهان صدایش را با حالتی اسرارآمیز پایین آورد. «خوب، فکر کنم بدونی این جا چه خبره.»

تا آن لحظه هرگز خودم را از مسائل زمینی و این جهانی تا این حد دور احساس نکرده بودم. مدت کوتاهی بود که از دریا گسسته و رها شده بودم، و مثل هر ملوان دیگری، لوح آگاهی‌ام هنوز از نقش تمام امور جاری در خشکی پاک بود. چطور ممکن بود این مسائل توجهم را جلب کنند؟ به جای کنجکاوی، با روی تَرش به ناخدا جایلز هیجانزده خیره شدم.

وقتی سؤال از پیش طراحی شده‌اش را در مورد این که سرخدمتکار آن روز به من چیزی گفته است یا نه، از من پرسید، جواب منفی دادم. به علاوه، حتی اگر سرخدمتکار هم سعی می‌کرد برایم بگوید، من چندان خریدار داستانش نبودم. اصلاً نمی‌خواستم آن مردک با من حرف بزند.

ناخدا جایلز، که حتی بدخلقی من هم تأثیری بر روحیه اش نگذاشته بود، با حال و هوای مردی کاملاً فرزانه و عاقل، در مورد پادوی دفتر لنگرگاه داستانی کاملاً مشروح و دقیق برایم تعریف کرد. داستانش کاملاً بی معنا بود. آن روز صبح، پادویی را دیده بودند که نامه به دست روی ایوان قدم می زد. نامه در پاکتی رسمی بود. او، بنا بر عادت همپالگی هایش، نامه را به نخستین مرد سفیدپوستی که دیده بود، نشان داده بود. آن مرد، همان دوستان بود که روی صندلی دسته دار می نشست. آن طور که من می دانستم، در شرایطی نبود که به مسائل دنیوی توجهی کند. او فقط می توانست پادو را پی کارش بفرستد. و بعد پادو پرسه زنان در ایوان به راه افتاده و به ناخدا جایلز برخورد کرده بود که دست بر قضا، در آن لحظه آن جا بود....

در این لحظه، ناخدا با نگاهی نافذ سکوت کرد. در ادامه گفت که آن نامه خطاب به سرخدمتکار بوده. یعنی ناخدا الیس با سرخدمتکار چه کار داشت؟ این مرد هر روز صبح برای گرفتن سفارشات یا مسائل دیگر به دفتر لنگرگاه می رفت. هنوز یک ساعت نشده بود که از دفتر برگشته بود که حالا این پادو را با یک یادداشت پی اش فرستاده بودند. یعنی دلیلش چه بود؟

و بعد شروع کرد به حدس زدن و فکر کردن. نه به این دلیل بود و نه به آن دلیل. و در مورد آن قضیه هم، نه، غیرقابل تصور بود.

بلاغت نهفته در کل ماجرا مبهم کرده بود. اگر این مرد شخصیت همدل و همراهی نداشت، رفتارش را به حساب توهینی تمام عیار می گذاشتم. راستش فقط دلم به حالش می سوخت. در نگاه خیره اش شور و اشتیاقی بود که مانع می شد به او بخندم، یا در برابرش خمیازه بکشم. فقط به او خیره شدم.

لحنش یک هوا رمزآلودتر شد. آن مرد (منظورم خدمتکار است) یادداشت را گرفت و با عجله کلاهش را برداشت و مثل برق از خانه بیرون زد. اما نه به این دلیل که به خاطر آن یادداشت باید به دفتر لنگرگاه می رفت. آن جا

نرفت. غیبتش تا این حد طول نکشید. مدت کوتاهی بعد از رفتنش برگشت، کلاهش را به گوشه‌ای انداخت و در حالی که می‌نالید و با کف دست به پیشانی‌اش می‌زد، دور سالن غذاخوری می‌گشت. هیچ‌یک از این وقایع هیجان‌انگیز و رفتارهای عجیب از نگاه ناخدا جایلز پنهان نبود. انگار ناخدا از همان لحظه اول دلمشغول این ماجرا شده بود.

دلم عمیقاً برایش سوخت. و با لحنی که سعی می‌کردم به هیچ وجه سُخره‌آمیز نباشد، گفتم که خوشحالم موضوعی پیدا کرده که امروز صبح مشغولش نگه دارد.

با حالتی بسیار ساده که باز خلع سلاح کرد، گفت این‌که آن روز صبح در داخل اتاقش می‌مانده بسیار عجیب و دور از ذهن بوده است. او معمولاً بیرون از اتاقش در مقابل میز غذا بود، یا به دفاتر مختلف می‌رفت و در لنگرگاه دوستانش را می‌دید و غیره و غیره. موقع بلند شدن حس عجیبی داشت. همین و بس. آن قدر که احساس سستی و تنبلی می‌کرد.

و همه این حرف‌ها را با نگاهی خیره به زبان می‌آورد، همراه با گفتگویی پوچ، و همه این‌ها نوعی حس دیوانگی خفیف و ملال‌انگیز را به آدم القا می‌کرد. و وقتی صندلی‌اش را پس کشید و صدایش آرام و نرم و اسرارآمیز شد، این فکر مثل بارقه در ذهنم درخشید که شهرت او در مقام مردی حرفه‌ای در کارش ضرورتاً به معنای سلامت عقلش نیست.

تا آن لحظه به ذهنم خطور نکرده بود که نمی‌دانم سلامت عقل واقعاً چه خمیره‌ای دارد، و این مسئله در مجموع چقدر برایم ظریف و بی‌اهمیت بوده. با این تصور که نباید احساساتش را جریحه‌دار کنم، با کنجکاوای در مقابلش ایستادم و پلک زدم. اما وقتی پی حرفش با لحنی رمزآلود از من پرسید که آیا یادم مانده همان چند لحظه پیش میان خدمتکار و «آن مرد، همیلتون» چه گذشته، غرولندکنان حرفش را تأیید کردم و از او رو برگرداندم.

«بله، اما تک‌تک کلماتشونو به یاد داری؟»

با لحنی تند گفتم: «نمی‌دونم. به من ربطی نداره.»
 قصد داشتم لحنم خیلی پرشور و قاطعانه باشد، اما ناخدا جایلز همچنان متفکرانه به من زده بود. هیچ چیز نمی‌توانست مانع او بشود. بعد گفت که شخصیت من موضوع آن گفتگو بوده. وقتی سعی کردم به نحوی ظاهر بی‌اعتنایم را حفظ کنم، او ناگهان خشن شد. شنیدم که آن مرد چه گفته بود؟ بله؟ خوب، در این مورد چه فکر می‌کردم؟ - می‌خواست بداند.

ظاهر ناخدا جایلز بدون این‌که من را در مورد کینه و عداوت موذیان‌اش به تردید بیندازد، من را به سوی این نتیجه‌گیری سوق داد که او بی‌ملاحظه‌ترین احمق روی زمین است. از این‌که سعی می‌کردم ذهنش را روشن کنم از خودم بیزار شدم، و برایش توضیح دادم که در این مورد هیچ نظر خاصی ندارم. همیلتون ارزش فکر و نظر را نداشت. نظر همیلتون... یا حرفش نفرت مردان موقر را تحریک نمی‌کرد، به همین دلیل پیشنهاد این بود که ناخدا هم کوچک‌ترین توجهی به او نکند.

این رویکرد برای من چنان ساده و واضح بود که از این‌که ناخدا جایلز حرفم را تأیید نکرد واقعاً حیرت کردم. چنین حماقت تمام‌عیاری واقعاً جالب بود.

با خنده گفتم: «می‌خواه من چه کار کنم؟ نمی‌تونم به خاطر نظری که در مورد من داره بلوا راه بندازم. البته لحن پر از نفرتشو موقعی که به من اشاره می‌کنه شنیدم. اما با نفرتش مزاحم من نمی‌شه، و هیچ وقت موقعی که بدونه من حرفشو می‌شنوم، نفرتشو ابراز نمی‌کنه. این طوری فقط خودمو مضحکه می‌کنم.»

جایلز مایوس همچنان پیش را می‌کشید و ناگهان صورتش انگار روشن شد و به زبان درآمد.

«متوجه منظورم نشدی.»

«واقعاً؟ از شنیدنش خوشحال شدم.»